

بسم الله الرحمن الرحيم

بسا شگرف حکیمان که از جهان رفتند

نماند هیچ اثر زان همه سوای سخن

کنون به صحبت یک یک توان رسید و شناخت

که نیست مرد سخنگوی خود ورای سخن

موضوع این کتاب ارتباط میان فلسفه و سخن است، نه فلسفه سخن یا سخن فلسفه. گرچه در ضمن مسئله اصلی کتاب بدانها نیز به شکلی اشاره می شود. من سعی می کنم خیلی ساده سخن بگویم و از اصطلاحات استفاده نکنم. شاید بلافاصله این سؤال برای شما مطرح بشود که فلسفه با سخن چه ارتباطی دارد؟ سخن یک چیز عام است و همه صحبت می کنند. اساساً هر آدمی سخنگوست، ولی هر آدمی فیلسوف نیست. تعداد فیلسوفان در عالم بسیار اندک بوده و هست و خواهد بود. اما همه مردم سخن می گویند. حال، چه رابطه ای میان فلسفه و سخن هست؟

برای یافتن پاسخ این پرسش، نخست باید اجمالاً فلسفه را تعریف کنیم. برای فلسفه اگر نگوییم به تعداد احاد فلاسفه، لااقل به شمار نحله های فلسفی عالم، تعریف هست. هر نحله فلسفی برای خودش تعریفی از فلسفه کرده است. اما در یک جمله که جامع تمامی آن تعاریف باشد، می توان گفت: «فلسفه، فکر است.» اما آیا هر فکری فلسفه است؟ اگر ما فکر را بشناسیم، شاید بتوان گفت هر فکری فلسفه است. حالا کم کم می گوئیم که فکر یعنی چه. همین جاست که بلافاصله فکر ارتباط وثیق با نحو و دستور زبان پیدا می کند. کسانی که با ادبیات فارسی و کم و بیش عربی آشنا هستند، می دانند که «فکر» مصدر است. اسم است. فعل نیست. فهم نیز که معادل فکر است، مصدر و اسم است و فعل نیست. پس فکر و فهم همچون اسامی اشخاص (حسین، حسن، فاطمه و...) اسم اند. ما معمولاً فکر را به عنوان اسم، یک چیز معین در نظر می گیریم. تصور می کنیم که فکر همچون جعبه ای است که به دیگری تحویل می دهیم یا از کسی تحویل می گیریم. اما چون نیک بنگریم، فکر گرچه به حسب ظاهر - در نحو و دستور زبان - اسم است، اما در واقع فعل است، مانند وجود. ما گمان می کنیم که «وجود» مثل میز و میکروفن، اسم برای چیزی است. وجود چیزی نیست که در جایی گذاشته باشند و ما ببینیم. وجود گرچه در ظاهر اسم است، اما در واقع فعل است. هایدگر می گوید: «وجود وجودیدن است» یعنی «وجود می وجودد». وجود می وجودد، یعنی چه؟ این تعبیر معنا ندارد و قدری خنده دار است. وجود فعل است. در وجود فعالیت است و فعالیت آن جایی است که فعل هست. بنابر این، منظور از فکر، فعل فکر یا فکر کردن و مقصود از فهم، فعل فهم یا فهمیدن است. من فهم دارم یعنی چه؟ آیا بدان معناست که من چیزی به نام فهم در جیبم دارم؟ نه، همان لحظه که فکر می کنم حالا فهم را دارم و مالکش هستم، دارم می فهمم. اگر فهمیدن را از روی اش بردارید، دیگر فهم نیست. وقتی که داری یاد می دهی، داری می فهمی. حتا در حافظه هم که داری، آنجا در یک جعبه نگذاشته ای. باز روی همین فهم داری فهمیدن می کنی. فهم یک چیز معینی نیست. فهم، فهمیدن است. فکر، فکر کردن است. پس فلسفه یعنی فکر کردن.

فلسفه و ساحت سخن

اشاره: در تاریخ ۸ / ۴ / ۱۳۸۹ به همت موسسه شهر کتاب

و با مدیریت جناب آقای علی اصغر محمد خانی نشست رونمایی کتاب فلسفه و ساحت سخن برگزار گردید. آنچه در پی می آید، متن سخنرانی نویسنده کتاب، جناب آقای دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی در مراسم یاد شده است.

کتاب ماه فلسفه



سقراط

خوب همه مردم فکر می کنند. بله همه مردم اگر بدانند که فکر می کنند، این خیلی مهم است. اما آنها فکر می کنند که در توی جیبشان فکر دارند. نباید مرتکب این اشتباه شد. ما در جیبمان فکر نداریم. همان را که داریم، یعنی فکر کردن. حالا به هر چه که فکر می کنیم، مهم نیست. حتما تاجر هم به تجارتش فکر می کند. البته آن وقت که به تجارتش فکر می کند، دیگر فلسفه نیست. اول باید فکر کردن را بفهمیم. بفهمیم که فکر یعنی فکر کردن. آن گاه باید به سراغ این برویم که متعلق این فکر چیست؟ زیرا فکر کردن همیشه فکردن به چیزی است. علم داشتن، همیشه علم داشتن به چیزی است. کسی که می گوید: «من علم دارم»، بلافاصله از او می پرسند: «به چه چیز علم داری؟» اگر در پاسخ بگوید: «نمی دانم به چه علم دارم. من فقط علم دارم.» آیا این خنده دار نیست؟ علم یعنی علم به چیزی. فکر، یعنی فکر کردن در باره چیزی. فکر بدون متعلق نمی شود. علم بدون معلوم، بدون چیزی که علم من به آن تعلق گیرد، اصلاً بی معناست.

مثال ملموس تر، عشق است. عشق بدون معشوق معنا ندارد. شما عاشقی را می شناسید که معشوق نداشته باشد؟ مگر این که عاشق خود عشق باشد. شاعر شیرین سخن ما گفته است: «عاشق عشق ام و دیوانه دیوانگی ام». ولی بالاخره باز در این حالت هم معشوقی دارد و آن خود عشق است. اما اگر کسی بگوید: «عاشقم، ولی هیچ معشوقی ندارم» سخن بی معنی ای است. بارها این شوخی را کرده ام. طنز است. یک وقت کسی اظهار عشق می نمود و سینه چاک می کرد و می گفت: «سوختم از درد عشق. به فریادم برسید.» گفتند: خوب حالا مگر چه شده است؟ گفت: خوب عاشقم دیگر. گفتند: حالا عاشق کی شده ای؟ گفت: هر که بشود. این سخن بی معناست. اگر عاشقی، معشوق باید معین باشد. علم، علم به چیزی است. فکر، فکر به چیزی است.

اگر متعلق فکر بنیادی ترین مسائل هستی باشد، اگر کسی در باره اساسی ترین مسائل هستی فکر کند، این فلسفه است. همه انسان ها فکر می کنند. برخی در باره تجارت و پول درآوردن فکر می کنند، برخی در باره سیاست، شماری در باب زراعت و کشاورزی و... تمامی اینها امور دنیایی است. تمامی اینها نوعی فکر کردن است و به نوبه خودش خوب هم هست. چون زندگی با این افکار اداره می شود، ولی این اندیشه ها فلسفه نیست. فلسفه فکر کردن در مسائل بنیادی هستی و دغدغه آنها را داشتن است. این چنین شخصی فیلسوف است اگر چه اصطلاحات فلسفی را نداند. برخی گمان می کنند فیلسوف کسی است که اصطلاحاتی چون: وجود، ماهیت، هیولا، صورت، ماده، ناسوت و ملکوت را بداند. نه صرف دانستن اصطلاح ملاک نیست. اگر چنین کسی که اصطلاحات را می داند، به درستی فکر نکند، فیلسوف نیست. خیلی ها بسیاری از اصطلاحات فلسفی را می دانند و مخاطبان خود را بدین وسیله ارعاب می کنند که او چه قدر اصطلاح می داند! اما این چنین شخصی فیلسوف نیست. از این رو گاه یک روستایی که با گاو در مزرعه زراعت می کند، فکر فلسفی اش از کسانی که سال هاست فلسفه خوانده اند بهتر و عمیق تر است. من مصادیق آن را دیده ام. برخی از فلسفه خوانده ها تند تند اصطلاحات را بر زبان می آورند بدون این که بدانند محل کاربرد آن کجاست. اما گاه فردی پیدا می شود که اصطلاحات را نمی داند، ولی دغدغه اندیشیدن دارد و مسائل هستی شناسانه را چنان طرح می کند که گویا این سیناست. چنین شخصی اگر اصطلاحات را هم یاد بگیرد، یک فیلسوف درجه اول می شود.

پرسش بعدی این است که این فکر - که فلسفه است - کجا ظاهر می شود؟ در سخن و کلام، و بعد در نوشته. یکی از اختلافاتی که ۱۴۰۰ سال پیش میان متکلمان مسلمان به وجود آمد، مسئله ای است که خیلی ها گمان می کنند الان کهنه شده است، در حالی که من فکر می کنم همین امروز زنده ترین مسائل است؛ و آن اختلاف متکلمان اشعری و معتزله در ماهیت کلام الاهی است. اشاعره به کلام نفسی معتقد بودند و می گفتند: کلام، صوت تنها نیست، از سنخ لفظ نیست. آنچه در درون است، کلام است. بنده گرچه ضد اشعری هستم، اما تنها در این مسئله برای اندیشه اشعری ارزش قائلم. شعار آنها این بود که: «إِنَّ الْكَلَامَ لَفِي قُوَادٍ وَأَنَّمَا جَعَلَ اللّٰسَانَ عَلَى الْقُوَادِ دَلِيلًا» یعنی کلام در درون ماست و آنچه به زبان می آید، دلیل بر فکر است. چه خونها که بر سر این مسئله ریخته نشد! مسئله ای که سال های متمادی عمده ترین مسئله متکلمان به شمار می آمد. چرا این آموزه برایشان مهم بود؟ زیرا نخستین مسئله ای که در حوزه ایمان به خدا با آن برخورد کردند، کلام خدا بود. قرآن کلام خدا هست یا نه؟ هست. قرآن کتاب خدا هست یا نه؟ هست. زیرا خودش می فرماید: «ذلک الکتاب لاریب فیه». حالا فرق کلام و کتاب در چیست؟ اشاعره چه می گویند و معتزله به چه معتقدند؟ این مطلبی است که باید در جای خودش مورد بحث قرار گیرد و از حوصله این مقام خارج است. این مسئله گرچه مربوط به ۱۴۰۰ سال پیش است، اما اگر دقیق و درست مطرح شود، از مسائل امروز فلسفه های تحلیل زبانی است. متأسفانه فیلسوفان تحلیل زبانی مغرب زمین از پیشینه این بحث در جهان اسلام بی خبرند. اگر مطلع می شدند، به شگفت می آمدند.

بحث کتاب و کلام، یا نوشته و گفته و ارتباط آنها در فلسفه نیز مطرح است. فلاسفه از چهار مرتبه وجودی سخن می گویند: وجود عینی، وجود ذهنی، وجود کتبی، وجود لفظی.



افلاطون

حکما نخست می گویند: ما یک عالم عین داریم یعنی عالم خارج و بیرون از ذهن. همین پدیده هایی که می بینیم: آسمان، زمین، کهکشان، دریا، صحرا، و کل عالم هستی. این عالم عین است. یعنی عینیت دارد. هست، بیرون از من هست. توهم و خیال نیست. فکر نیست. واقعاً هست. در مقابل یک عالم ذهن داریم. البته اگر این ذهن موازی عالم عین باشد، ذهن درستی است، اما اگر کج و معوج باشد، دیگر درست نیست. خطا به آن راه یافته. اما این که ذهن چگونه با عالم عین مطابقت پیدا می کند، یک معضل بزرگ و فاجعه عظمی است. برآستی من از کجا می فهمم این میز است؟ با ادراک خودم. از کجا این ادراک مطابق با واقع باشد؟ سوفسطائیان گرچه در این باره به خطا رفتند، اما خدمت بزرگی به فلسفه کردند و باعث رشد آن شدند. آنها بر این گمانه بودند که اصلاً عالم عینی نیست. انسان میزان همه چیز است. مطابقت ذهن و عین بی معناست. آری در مورد دو شیء خارجی مثل لیوان و کیف مطابقت و عدم آن معنا دارد. ما می توانیم این دو را با هم مقایسه کنیم. یا مطابقت دارند یا ندارند. اما ذهنتان را چگونه تطبیق می دهید؟ وقتی می توانید که از ذهنتان بیرون بیایید. خدا می تواند ذهن ما را با خارج تطبیق دهد. زیرا بیرون از ذهن ما و جهان است. اما خود ما که نمی توانیم از ذهن مان بیرون بیاییم. آیا شما می توانید ولو برای یک لحظه از ذهن خود بیرون آیید؟ آیا انسان می تواند از سایه خودش به آن طرف بپرد؟ نمی تواند. زیرا شما هرچه بپرید، سایه شما جلوتر از خود شماست. ما حتا برای یک لحظه هم نمی توانیم از ذهن خود بیرون آییم و عالم واقع را ببینیم. اصطلاحاً به این رویکرد نئورئالیزم می گویند. ما راه مستقیم به سوی واقع نداریم، بلکه از عینک ذهن به عالم نگاه می کنیم. عالم همانی است که در ذهن ماست. حرف سوفسطائیان همین بود. می گفتند: انسان معیار است.

بحث بعدی این است که از میان این دو، عالم عین اصل است یا عالم ذهن؟ به دیگر سخن: ذهن شما به عین معنا می دهد یا عالم عین به ذهن شما معنا می دهد؟ ظاهراً همه شما می گوید عالم عین هست و ذهن من در پرتو عین روشن می شود. درست هم همین است. اما اثباتش خیلی مشکل است. اگر هیچ ذهنی در عالم نبود حتا علم حق تبارک و تعالی، آن گاه عین چه معنایی داشت؟ البته ممکن است بگویند که ذهن ما نیست، اما ذهن خدا هست. علم خدا هست. در علم خدا که عالم هست. اما اگر هیچ علم و ذهنی در هیچ کجا نبود، عین چه معنا می داشت؟

حالا این هم مهم نیست. نکته باریکتر اینجاست که وقتی ما می خواهیم با ذهن به عالم عین برسیم، یک کار مرکب انجام می دهیم و متوجه نیستیم. اگر به این حالت مرکب توجه کنیم، خیلی از مسائل حل می شود. اما متأسفانه اکثر مردم به این نکته توجه ندارند. من وقتی که می دانم این میز است و پشتش می نشینم، در عین حال که می دانم این میز است (= علم به میز)، می دانم که من می دانم که این میز است. یعنی در اینجا دو علم وجود دارد. ولی این را به حساب نمی آورم. این که می دانم این میز است، این صورت ندارد. میز در ذهن شما صورت دارد. اگر اینجا فرد نقاشی باشد، به زیبایی می تواند این میز را نقاشی کند. اما این که من می دانم این میز است، در ذهن من صورت ندارد. حکمای ما نام زیبایی بر روی این گذاشته اند «علم حضوری». شوپنهاور می گوید: «نقطه کور آگاهی، من می دانم است.» چرا می گوید «نقطه کور» است؟ برای این که صورت ندارد. اما اگر می دانست عین حضور است، دیگر به آن کور نمی گفت. عین حضور است. عین روشنائی است.

بنابر این، به مجرد این که شما به چیزی علم پیدا می کنید، در عالم تغییری پیدا می شود. نگویند تغییری پیدا نمی شود. وقتی یک فیزیکدان پشت میکروسکوپ می نشیند و به ماده ای می نگرد، یا وقتی یک منجم با تلسکوپ به رصد ستاره ها می پردازد، با هر نگاهی و با هر کشفی جهان تغییر می کند. تغییرش در چیست؟ تبدیل مجهول به معلوم، تغییر نیست؟ بنابر این هم خود این عالم تغییر می کند و هم جهان. دو تغییر حاصل می شود. من نمی دانستم، اما حالا می دانم. این عالم مجهول بود و حالا معلوم شده است. با یک نگاه دو تغییر حاصل می شود. به موازات تغییر عالم، من تغییر می کنم. این بحث بسیار پر دامنه و طولانی است. اجازه بدهید به مباحث کتاب بازگردیم.

گفتم فکر، همان فکر کردن است و اندیشه، همان اندیشیدن. شما اگر همه اندیشه های عالم - نمی گویم یک یا صد کتاب - را در حافظه داشته باشی ولی در آنها اندیشه نکنی، اندیشمند نیستی، مانند کامپیوتری. در حافظه این دستگاه چه قدر اطلاعات هست؟ اما کامپیوتر اندیشمند نیست. کامپیوتر در دل خود اندیشه های بسیاری دارد و به شما تحویل می دهد، اما همه اعتراف دارند که کامپیوتر اندیشمند، عالم، و متفکر نیست. الان دانشمندان غربی به دنبال این هستند کاری بکنند که کامپیوتر بیاندیشد و تصمیم بگیرد. من به شما قول صد در صد می دهم که نمی شود. خیالتان راحت باشد. کامپیوتر یک ابزاری است برای انباشت اطلاعات. شما همه چیز را می توانید از دل این جعبه بیرون بیاورید. تمامی اندیشه ها در کامپیوتر هست. اما توجه دارید که شما این اندیشه ها را به داخل آن بردید و می توانید دوباره از آن بیرون بکشید. اما این تنها انسان است که می تواند در اندیشه ها اندیشه کند.



ویتگشتاین

بر این اساس من میل دارم فلسفه را به این سبک تعریف کنم که «فلسفه، اندیشیدن در اندیشه هاست.» برای فیلسوف شدن شما باید در هر چه می خوانید یا می شنوید اندیشه کنید. نه این که مانند طوطی آنها را یاد بگیرید و باز گو کنید. طوطی هم کلمات را یاد می گیرد و بدرستی تحویل شما می دهد. اما او نمی اندیشد، بلکه همان چیزی را که یاد گرفته، تکرار می کند بدون این که بفهمد معنای آن کلمات چیست. التزامی هم ندارد. ارتباطات هم سرش نمی شود. بنابراین، اندیشیدن اندیشه ها فلسفه است؛ و این در سخن ظاهر می شود. فکر در سخن محقق می شود. شعر در سخن اتفاق می افتد؛ از سوی دیگر ذهن و سخن و یا به تعبیر دیگر ذهن و زبان یک چیزند. دو صورت از یک واقعیت اند. دو چهره از یک واقعیت اند. آنچه که به زبان شما می آید، ذهن شماست. اگر چیزی در ذهن نداشته باشید، محال است که بتوانید چیزی بر زبان بیاورید و حرف بزنید. کسی که به تعبیر عامیانه ذهنش صفر کیلومتر است، اساساً زبان ندارد. فرض کنید یک انسانی را از بدو تولد تا چهل سالگی در یک غار نگه دارند (غار افلاطون). هیچ چیزی نبیند و هیچ چیزی نشنود. ذهن این آدم پس از چهل سال صاف است. مانند تابلوی سفید، کاملاً سفید است. این تابلو هیچ چیزی به شما نمی گوید. هیچ چیزی را به شما نمی نمایند. این شخص هم درست همانند تابلو سفید است. هیچ چیزی ندارد. زبان ندارد. نمی تواند حرف بزند.

بنابر این ذهن می آید و در ساختار زبان متجلی می شود؛ زبان هم می آید و در قالب کتابت ظاهر می شود. اما این که تفاوت کلام و نوشته در چیست؟ باز بحث مفصلی است که از حوصله این جلسه بیرون است. ملاصدرا چندین کتاب در باره ارتباط ذهن و کلام و کتابت نوشته است. مناسبت طرح این مسئله هم کلام خدا بوده است. از اینجا می توان فهمید که چه قدر دین در رشد و تعالی اندیشه ها تأثیر داشته است. متفکرین هم در رشد و بالندگی دین تأثیر گذار بوده اند. به دیگر سخن هم حکما در تعالی دین نقش داشته اند و اگر آنها نبودند، دین ما در سطح دین جاهلی بود. دین نیز عرصه و ساحت ها و افق های بسیاری برای اندیشمندان گشود.

بحث بعد این است که از میان کلام و کتاب، کدام مهم تر است؟ گفتن مهم تر است یا نوشتن؟ در این وادی نیز میان اندیشمندان اختلاف بسیار است. کسی مانند سقراط اصلاً به کتابت قائل نبود. سقراط یک کلمه ننوشت. مطالبی که از او به یادگار مانده، افلاطون شاگردش نوشته و ثبت کرده است. الان ما به کلمات سقراط علم داریم، اما به قلم افلاطون. او می گفت وقتی می نویسم، مشکل پیدا می کنم. می گفت: وقتی اندیشه در من می ماند، می زاید؛ یعنی دغدغه مرا بیشتر می کند. پیوسته افزایش پیدا می کند. اما اگر می نوشتم، گویا خالی می شدم. راحت می شدم و می رفتم گوشه ای می افتادم. یک چنین استدلالی داشت. حال این که این استدلال درست بود یا نه، نمی دانم. جای بحثش اینجا نیست. در مقابل، افلاطون قائل به نوشتن بود. ارسطو قائل به نوشتن بود؛ و چه خوب کاری کردند که نوشتند. اگر ننوشته بودند، چیزی از افکار آنها به دست ما نمی رسید. البته سخن سقراط را هم دست کم نگیرید. خیلی هم سخن بی ربطی نیست. نوشتن خود یک مسئله مهم است.

به هر صورت، عین و ذهن و کلام و کتابت، چهار مرحله اند. ذهن بر عالم عین دلالت دارد، کلام بر عالم ذهن و کتابت بر کلام. وقتی نویسنده مطلبی را می نویسد و شما آن را می خوانید، به محض خواندن به ذهنیات او پی می برید.

البته باز اینجا اختلاف است. امروزه می گویند ما به ذهن نویسنده کاری نداریم. دنیای امروز مرگ مؤلف را اعلام کرده است. امروزه می گویند: من وقتی کتابی را می خوانم، کاری به ذهن نویسنده ندارم. در ذهن او هر چه که بوده بدان کاری ندارم. اصلاً به من مربوط نیست. من هستم و تفسیر کتاب. اما اندیشمندان مسلمان به خصوص علمای علم اصول تا همین حالا - در حوزه های علمیه - تلاش می کنند مراد متکلم را بفهمند. بحث های فراوانی در این باره در علم اصول شده است. اما فیلسوفان تحلیلی - یا هرمنوتیک ها - در دوران معاصر می گویند: ما چه کار داریم که مراد متکلم چه بوده است. ما با این کتاب کار داریم، نه با نویسنده آن. آنچه از این کتاب می فهمیم را تفسیر می کنیم. آنچه مهم است این است که ذهن من با این کتاب چه می کند. حال مقصود نویسنده و متکلم هر چه می خواهد باشد. به نظر من هر دو اندیشه، هر دو رویکرد، قابل توجه است. هیچ کدامش بی ربط نیست. نه آن که به دنبال مراد متکلم است بی راهه رفته و نه آن که با متکلم کاری ندارد و روی متن متمرکز می شود.

به هر حال بنابر باور پیشینیان، کلام بر ذهن متکلم دلالت دارد؛ یعنی از کلامش پی به ذهن، مراد و اندیشه اش می برند. شما از سخن هر کس می فهمید که درونش چه هست و مقصودش چه بوده یا حتی چه طور آدمی است. پس کلام بر ذهن دلالت دارد و کتابت و نوشته بر کلام و سخن. همان طور که اگر کسی چیزی می نوشت، به مرادش علم پیدا می کردیم، اگر همان نوشته را به زبان آورد نیز مقصودش را می فهمیم؛ یعنی کتابت بر کلام و کلام بر ذهن دلالت دارد.

اما ذهن چه طور بر عین دلالت دارد؟ و کتابت چگونه بر کلام و کلام چگونه بر ذهن؟ دلالت نوشته بر کلام و کلام بر ذهنیات قراردادی



است. از این روست که زبان های گوناگون دلالت های گوناگون دارند. دلالت الفاظ بر معانی در فارسی یک گونه است، در انگلیسی به گونه دیگر و در عربی باز از سنخ دیگری است. اشتراک آنها تنها در این است که بنای تمامی آنها بر قرارداد است. انسان ها با هم قرار گذاشته اند که نوشته خاص بر کلام خاص دلالت کند. دلالت کلام بر معانی ذهنی نیز قراردادی است. از این رو ما که فارسی زبانیم، الفاظ چینی را نمی فهمیم. چون از نحوه قرارداد در زبان چینی بی اطلاعیم. اما دلالت ذهن بر عین و عالم خارج قراردادی نیست. به همین دلیل تمامی انسان ها - اعم از شرقی و غربی؛ فارسی زبان، عرب زبان، انگلیسی زبان و... در آن مشترکند. ذهن تمامی آنها یک جور بر خارج دلالت دارد. وقتی در ذهن «ماه» را تصور می کنید، بعد که ماه را می بینید، ذهن همه می گوید این همان ماه ای است که تصور کردم. اینجا زبان یا قرارداد هیچ نقشی ندارد. یک دلالت فطری - یا طبیعی یا ذاتی و یا هر واژه دیگر که می خواهید به کار ببرید - هست. ذهن خود به خود بر عین دلالت می کند. ذهن من وزن عالم است. من فهرست عالم هستی ام. اما در مورد کتابت و کلام قرارداد حاکم است.

ممکن است پرسید، این مطالب چه ربطی به فلسفه و سخن دارد؟ عرض کردم که فلسفه بنیادی ترین فکر انسان است. فلسفه اندیشیدن در باره اساسی ترین مسائل هستی است. اما به هر حال این فکر در زبان پیاده می شود و به ظهور می رسد. از این رو می توان گفت: اگر زبان نبود، فلسفه هم نبود. در فصل آخر کتاب ریسک کرده و سخنی بالاتر از این زده ام و گفته ام گر زبان نبود، عالم هم نبود. این خیلی حرف تندی است. خودم هم وقتی این سخن را بر زبان می آورم، می ترسم، ولی به هر حال سخن درستی است. واقعاً اگر زبان نبود، هستی هم نبود. چرا؟ زیرا همان گونه که گفتیم، زبان، ظهور ذهن است. حال اگر هیچ ذهنی در عالم نبود، عالم چه معنایی داشت؟ به تعبیری یا نبود یا آشوب بود. حال، میان نبودن و آشوب بودن فرق گذاشتن خیلی مشکل است. آشوب یعنی چه؟ منظورم آشفتگی است. البته نه آشفتگی و بی نظمی ظاهری، مانند آشوب های خیابانی، یا بی نظمی وسایل یک اتاق. آشوب واقعی را نمی توان تصور کرد. آشوب واقعی چیست؟ یعنی در هستی هیچ چیزی معین نباشد. بُعد نباشد، زمان نباشد، اندازه نباشد، وزن نباشد، قانون نباشد. آشوب هیچ تعینی ندارد. هیچ چیزش معین نیست. شما تصویری از «هیچ چیزی معین نبودن» ندارید. خیلی سخت است. چیزی را که هیچ تعینی ندارد، چه گونه می توان تصور کرد؟! اصلاً به تصور نمی آید. با نبودن فرقی ندارد. حالا می توان گفت نیستی است یا آشوب است. میان آشوب و نیستی تصمیم گرفتن بسیار دشوار است. افلاطون به آشوب معتقد بود. از این رو خدا را صانع می دانست. صانع یعنی موجودی که به آشوب نظم می دهد، یعنی ناظم. صانع با خالق یا باری... تفاوت دارد. اما ارسطو از عدم و نیستی سخن می گوید. عالم نبود و خدا آن را آفرید. به هر حال، تصور بی تعینی عالم دشوار است. البته نمی خواهیم بگویم به «نومن» کانت نزدیک است. ولی شاید کانت می خواهد یک همچنین چیزی بگوید. کانت هم در باره «نومن» هیچ توضیحی نمی دهد. می گوید آنچه هست، «فنومن» است. یک نومنی هم هست، اما نمی تواند بگوید که چه هست. من نمی خواهیم بگویم که نومن اش آشوب است. این ادعا را اینجا نمی کنم، ولی درباره نومن هیچ توضیحی هم نمی دهد.

پس فلسفه هم در زبان ظهور می یابد، و هم در ذهن متجلی می شود. نخست به ذهن می آید، سپس بر زبان جاری می شود. وقتی به ذهن آمد، تعین پیدا می کند. از سویی ذهن هم بدون زبان نیست. شما ممکن است بگویید: من ذهن دارم، ولی حرف نمی زنم. این امکان هست که آدمی ذهن داشته باشد و تا پایان عمر سکوت اختیار کند یا لال باشد. اما این بدان معنا نیست که زبان ندارد، بلکه زبانی متناسب با ذهن خودش دارد. مثلاً آن که لال است با زبان اشاره سخن می گوید. اما اگر به فرض انسانی اساساً ذهن نداشته باشد، مانند آن فردی که از آغاز تولد در غار است و هیچ ارتباطی با جهان خارج ندارد. در این صورت، زبان هم نخواهد داشت. بنابر این ذهن و زبان یک چیزند. با این بیان که ظهور ظاهری ذهن در عالم، زبان و صوت است.

حال سؤال این است که اگر ذهن و زبان یک چیزند و فلسفه اندیشیدن است، پس فلسفه کار ذهن است. از سوی دیگر ذهن بدون زبان نمی شود. پس فلسفه هم بدون زبان ظهوری ندارد. اساساً - همان گونه که گفتیم - اگر زبان نباشد، هستی هم وجود نخواهد داشت. کسی که ذهن ندارد، هیچ تصویری از هیچ چیز ندارد. پس عالم هم ندارد. چراکه عالم تصویری است که شما از جهان دارید. شما، تصور شما از دنیاست. به قول ویتگنشتاین، «مرز عالم، مرز زبان شماست». این حرف زیبایی است. مرز جهان شما، مرز ذهن شماست. شما و رای ذهنتان عالمی نمی شناسید. از این روست که جهان اشخاص کم و زیاد دارد. کسی که ذهنش خیلی وسیع است، عالمش هم بسیار گسترده است و آن کسی که ذهنش محدود است، جهانش بسیار کوچک و ناچیز است. البته قدمای ما هم همین را می گفتند. پس فلسفه با زبان

ارتباط مستقیم دارد و زبان با دستور زبان.

چه حکمتی است که دستور زبان به عربی است. عجیب این است که ایرانیان برای زبان خودشان دستور زبان نداشتند. اگر این چند کتاب دستور زبان که اساتیدی مانند فروزانفر و همایی - خدایشان رحمت کند - نوشتند نبود، ما اکنون دستور زبان نداشتیم. این ایرانی‌ها برای خودشان دستور زبان ننوشتند ولی رفتند برای زبان عربی قواعد صرف و نحو نوشتند. ۹۹٪ کسانی که برای زبان عربی دستور زبان نوشتند، ایرانی بودند. سیبویه - یعنی بوی سبب - ایرانی بود. عرب‌ها اسم او را تغییر دادند و سیبویه تلفظ کردند. نمی‌دانید این چه خدمتی است که او به زبان عربی کرده است. البته او نمی‌خواست به عرب‌ها خدمت کند. می‌خواست دین خودش را پاس بدارد. می‌خواست قرآن را بفهمد. از این رو نشسته و دستور زبان عربی را نوشته و آن کتاب شاهکار - یعنی الکتاب - را آفریده. او رئیس مکتب بصره است. در مقابل کسانی که او هم ایرانی است و ریاست مکتب کوفه را بر عهده دارد. میان این دو مکتب یا مدرسه علمی یا دو شهر، یک اختلاف اساسی هست. اختلاف در رویکردشان به دستور زبان. بصری‌ها عقلی مسلک بودند. در مقابل، کوفی‌ها نقلی مسلک بودند. این اختلاف از دیر باز بوده. در حال حاضر هم در برخی از شاخه‌های علوم و معارف دینی چون فقه و اصول این تفاوت هست. کوفی‌ها برای اثبات مطالب و قواعد بیشتر به دنبال موارد استعمال و کاربرد واژه‌ها بودند. تقریباً مانند فیلسوفان تحلیلی در دوران معاصر. ولی مستند بصری‌ها - که بیشترشان ایرانی بودند - بیشتر استدلال‌های عقلی بود. به عنوان مثال ابن مالک در الفیه یعنی هزاریه - کتابی منظوم شامل هزار بیت در دستور زبان عربی - یک جا می‌گوید: «محال است دو عامل در یک کلمه عمل کنند. مثلاً یکی عامل رفع باشد و دیگری عامل نصب. کدام عمل می‌کند؟ نمی‌شود که یک کلمه هم مرفوع باشد و هم منصوب.» حال سؤال اینجاست: چرا محال است؟ مگر قراردادی نیست؟ خیر مبنای آن بر یک قاعده ذهنی عقلی است که می‌گوید: «توارد دو علت بر یک معلول محال است.» این مضمون یک قاعده فلسفی است که هر معلولی یک علت دارد. یک معلول نمی‌تواند دو علت داشته باشد. بدین ترتیب می‌بینید که ابن مالک قاعده‌ای نحوی ساخته که برگرفته از یک قاعده فلسفی است. همچنین در آغاز کتاب‌های دستور زبان عربی کلمه را به سه قسم تقسیم می‌کنند: اسم و فعل و حرف. مثلاً ابن مالک در الفیه می‌گوید: «ان کلامنا ثلاثه قسم/اسم و فعل ثم حرف الکلم.» مبنای این تقسیم‌بندی نیز گویا روایتی است که ابوالاسود دؤلی از امام علی علیه السلام روایت کرده است که «کلمه بر سه قسم است: اسم و فعل و حرف.» این نخستین سخنی است که طلاب در آغاز فراگیری صرف و نحو بدان برخورد می‌کنند.

خوب حالا اسم چیست؟ فعل چیست؟ حرف کدام است؟ اسم آن است که دلالت بر معنی می‌کند ولی زمان ندارد. فعل لفظی است که معنایی دارد که همراه با یکی از سه زمان گذشته، حال یا آینده است. حرف واژه‌ای است که اصلاً معنای مستقلی ندارد. وابسته است. همیشه در ارتباط با غیر معنا پیدا می‌کند. این تقسیم‌بندی ساده کلمه به اسم و فعل و حرف، یک دنیا مفهوم فلسفی دارد. اینجا پرسش‌های جدی مطرح می‌شود: مثل این که «چگونه فعل ذات مقرون به زمان است؟»، «چگونه اسم مقرون به زمان نیست؟» و «حرف چه گونه معنای مستقلی ندارد؟ اگر معنای مستقلی ندارد، پس چه نقشی در زبان دارد؟» شگفت است که حروف معنای مستقلی ندارند و در عین حال اگر نباشند، زبان هم نیست. حروف واژه‌هایی مانند: از، تا، به، در ... می‌باشند. شما هزار بار بگویید «از، از، از، از، از، تا قیامت هم واژه «از» را بر زبان جاری کنید، چه معنایی دارد؟ هیچ. اما اگر در لایبای افعال و اسامی به کار ببرید، مثلاً بگویید «من از تهران به قم رفتم» چه قدر معنا پیدا می‌کند. با این حال اگر این حروف را از میان بردارید، نمی‌توانید حرف بزنید. لال می‌شوید. جالب نیست؟! حرف معنا ندارد، نقش عمده هم ندارد، با این حال زبان بسته به آن است؟!!

تمامی این مباحث ریشه فلسفی دارد. در کتاب فلسفه و ساحت سخن به این نکات اشاره کرده‌ام و گفته‌ام که چگونه علمای علم نحو این قواعد را ساخته‌اند. آنها فکر فلسفی داشتند. چون ایرانی بودند. ایرانی‌ها فکر عقلانی داشتند. تمدن داشتند. فرهنگ داشتند. عرب‌ها نداشتند. جاهلی بودند. به زبان مادری شان حرف می‌زدند، اما صرف و نحو سرشان نمی‌شد. همین امروز هم عرب‌ها حرف قاعده مند نمی‌زنند. اما طلبه‌های ما گر چه خوب حرف نمی‌زنند، ولی عبارات‌های عربی را بهتر از ملک عبدالله می‌فهمند. لاقلاً عبارات‌های عربی را درست و بر اساس قواعد می‌خوانند. در حالی که اعراب کنونی گاهی قواعد را رعایت نمی‌کنند و اعراب کلمات را نادرست به کار می‌برند. این سخنان برخاسته از حس ناسیونالیستی ایرانی نیست. من ناسیونالیست نیستم. اما ایران را دوست دارم.

امروزه برخی از اعراب این نکته را فهمیده‌اند که ایرانی‌ها حتا در ضابطه مند کردن زبان عربی نقش بزرگی داشته‌اند و تحت تأثیر اندیشه‌های برخی از زبان‌دانان غربی چون فردینان دوسوسور دریافتند که زبان چه نقش شگرفی در تمدن دارد. اساساً ملتی متمدن است که زبانش درست و قاعده مند باشد. اگر کسی زبانش درست نباشد، نمی‌تواند متمدن باشد. چرا که همان گونه که گفتیم، درست بودن زبان هم به معنای درست بودن فکر است. این عده به این نتیجه رسیدند که علت عقب ماندگی اعراب زبان آنهاست. بعد به یک نتیجه غلط دیگر رسیدند و آن این که علت ناتوانی و رنجوری زبان آنها در صرف و نحو عربی است. افرادی چون ابوسعید صیرافی تا زکی ارسوزی و فؤاد سلامه رسماً می‌گویند: «ما باید به زبان دوره جاهلیت برگردیم.» به جاهلیت دعوت می‌کنند. می‌گویند این صرف و نحو را باید بیرون ریخت. این محصول اندیشه‌های ایرانیان است. نویسنده مصری شریف الشوباشی کتابی دارد به نام لتجی اللغة العربیة فلیسکت سیبویه؛ یعنی برای این که زبان عربی را زنده کرد باید سیبویه و الکتاب او را کنار گذاشت. این نادان‌ها نمی‌فهمند که اگر صرف و نحو بیرون ریخته شود، چه بلایی بر سر زبان عربی می‌آید! واقعاً دوباره به جاهلیت بازمی‌گردند.

به هر صورت، این مباحث صرفی و نحوی، ریشه فلسفی دارد و علتش هم این است که ایرانی‌ها فکر فلسفی داشتند. فرهنگ داشتند و این خدمت بزرگ را به جهان اسلام کردند. اگر صرف و نحو نبود، به خدا قسم که قرآن را هم خوب نمی‌فهمیدیم.